

آب نبات چوبی

دکتر محمدرضا توکلی صابری

یکی از پرستارها آهسته در گوش دکتر بینایی گفت: «دوای مجانی.»
بعضی مریض‌ها به بهانه‌های مختلف به اورژانس می‌آیند تا داروی مجانی برای خود یا فرزندشان بگیرند تا بعد در مواقعی که لازم دارند برای خانواده‌شان و یا خودشان مصرف کنند و یا ورقه مرخصی استعلاجی بگیرند و روز بعد سر کار نروند. ولی الان پنج‌شنبه شب بود.

□ «خوب، ناراحتی بچه چیه؟»

■ پدر بچه گفت: «تا تو خونه بودیم اصلاً خودش نبود، انگار نیمه مرده بود، اما از وقتی آمدیم بیمارستان دوباره جون گرفته و خودش شده.»

□ «ممکنه توضیح بیشتری بدهید؟ الان ده پانزده تا مریض در صف نوبت نشسته‌اند. باید به آن‌ها برسیم.»

■ «آقای دکتر همین‌هایی که گفتم. من فکر کردم که داره می‌میره. بردیمش پیش اکبر رمال گفت جن رفته تو بدنش. این نوشته را هم داد که تا سه روز به لباسش سنجاق کنیم. شاید تأثیر اون باشه.» و کاغذی را که با سنجاق به سینه دختر

دخترک یک لحظه آرام نبود. پیوسته در بخش اورژانس بیمارستان به این طرف و آن طرف می‌دوید. پدرش او را دنبال کرد و دست او را محکم در دست گرفت. دخترک در حالی که می‌خندید سعی کرد دستش را از دست پدرش در آورد. زن آبستنی که دست یک دختر دو ساله را در دست داشت، مرتب به دخترک تحکم می‌کرد. سرانجام پدرش به صدا درآمد:

■ «آقای دکتر، این بچه هیچیش نیست. دارید می‌بینید که این موقع شب چه شاد و شنگوله. همه بچه‌ها این موقع شب هفت تا موش را خواب دیده‌اند.»

نگاه دکتر بینایی به ساعت دیواری افتاد. ساعت نزدیک ده شب بود.

□ «پس چرا آوردیدش این‌جا؟»

■ مادرش به صدا درآمد: «آقای دکتر، بی‌خود می‌گه. این بچه سرشب رفتارهای عجیب و غریب داشت، مثل این که جن زده شده بود. نگاهش به یک نقطه ثابت بود و یک گوشه افتاده بود. گویی اصلاً روح از بدنش بیرون رفته.»

دکتر بینایی هرچه فکر کرد چیزی به نظرش نرسید. این کودک سالم به نظر می‌رسید. دکتر به آن‌ها گفت که روز شنبه او را پیش متخصص کودکان ببرند، شاید که او هم دچار صرع باشد. آن‌ها از اتاق بیرون رفتند. ناگهان فکری به‌خاطر دکتر بینایی رسید. آن‌ها را صدا زد.

□ «آیا خودتان و یا یکی از افراد خانواده به‌طور منظم دوا می‌خورید؟»
 ■ «روزها که ما می‌ریم اداره، مادرم میاد بچه‌رو نگه می‌داره.»

□ «مادر ت چه دواهایی می‌خوره؟»
 ■ «یک قرص برای فشار خونس، با یک قرص قند.»

با گفتن قرص قند دکتر متوجه شد که مادرش دیابت دارد و از دارهای ضددیابت استفاده می‌کند. این قرص‌ها در کودکان خیلی خطرناک هستند و به سرعت قندخون را پایین می‌آورند و سبب ایجاد حالت صرعی، اغماء و آسیب به مغز می‌شوند. یکی از این قرص‌ها می‌تواند یک کودک را در ظرف چند ساعت بکشد.

□ «یک لحظه صبر کنید. بگذارید قند خونس را اندازه بگیریم. از مادرتان بپرسید که چه داروهایی مصرف می‌کند.»

مادر تلفن را در آورد. پرستار با یک سوزن به سوی کودک که هنوز در بغل پدر بود رفت و دکتر به سوی بیماران دیگر رفت. چند لحظه بعد دکتر صدای گریه کودک را شنید.

پس از چند دقیقه دکتر دوباره پیش آن‌ها رفت. پرستار قطره‌ای از خون را در دستگاه کوچک اندازه‌گیری قندخون که در دست داشت گذاشت.

زده بود باز کرده و به طرف دکتر بینایی دراز کرد. «دکتر کاغذ را از او نگرفت.»

■ مادر با عصبانیت گفت: «نخیر، ده تا قل هوالله خوندم و فوت کردم بهش. تأثیر اونه. این اکبر رمال آدم حقه‌بازیه.»

□ «بگذارید یک نگاهی به او بکنم.»
 پدرش دخترک را بغل کرد. دکتر به صدای قلب و ریه‌های دخترک گوش کرد، بعد گوشه‌هایش را معاینه کرد. کودک شادابی بود و هیچ علامت مرضی نداشت.

□ «آیا در گذشته ناراحتی یا بیماری داشته؟»
 ■ پدرش به صدا درآمد: «نه، همیشه سالم بوده و سرحال. همه واکسن‌هایش را هم زدیم. همیشه در حال حرف زدنه. حالا امشب یک کمی خجالتی شده و حرف نمی‌زنه.»

دخترک خندید و سرش را روی شانه پدرش گذاشت.

□ «آیا سابقه صرع در خانواده شما وجود دارد؟»
 ■ مادرش کمی فکر کرد و بعد گفت: «برادرم گاهی صرع می‌گیره، ولی خیلی وقته نگرفته. مگه صرع واگیر داره؟»

□ «نه واگیر نداره. بعضی وقت‌ها به ارث می‌رسه. الان این دختر در حالت طبیعی‌اش است؟»
 ■ «بله، آقای دکتر.»

مرد نگاهی به زنش کرد و با تحکم گفت: «این بچه هیچ عیب و ایرادی نداره. از اولش به این زن گفتم. شاید کمی سردیش کرده، بی‌حال شده. حالا که می‌بینی حالش جا اومده. بلند شو بریم وقت آقای دکتر را نگیر. الان وقت خواب این دو تا بچه است.»

غضبناکی به شوهرش کرد و بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت: «خدا مرگم بده.»

شوهر شرمسار سرش را به زیر انداخت. اکنون همه چیز روشن شده بود. دختر آن روز عصر یک قرص خورده بود و قند خونش به شدت پایین آمده بود و سرش ب حالت بی حالی و بی تفاوتی را پیدا کرده بود.

□ «وقتی دیدی که بچه حالت غیرعادی دارد چکار کردی؟»

□ «اول شیرش را دادیم. بعد هم یک آب نبات چوبی.»

□ «همین آب نبات چوبی نجاتش داده. وقتی این جا رسیدید، آب نبات چوبی قند خونش را بالا برده و او رفتار طبیعی اش را پیدا کرده. اگر دوباره به خانه برمی گشتید، به احتمال زیاد به اغماء می رفت و دیگر بیدار نمی شد.»

مادر هنوز آرام آرام می گریید.

عرق سردی بر تن دکتر بینایی نشست. با خود فکر کرد اگر هنگامی که آن ها از اتاق بیرون رفته بودند آن ها را بر نمی گرداندم و آن سؤال مهم را از آن ها نپرسیده بودم، این کودک شاداب یک آمار تلفات در میان هزاران آمار تلفات دیگر بود. فقط یک سؤال آن دخترک را از مرگ نجات داد. فقط یک سؤال.

مادرش قطعه کاغذی را که در دست داشت به طرف دکتر دراز کرد.

□ «این اسم دواي مادرم است. چند روزی دواي فشار خونش تموم شده.»

نام یک داروی ضددیابت با خط بد و املاي غلط بر آن نوشته شده بود. در این موقع دکتر به دستگاهی که در دست پرستار بود نگاه کرد. عدد ۴۲ را نشان می داد.

□ مادرش پرسید: «حالا این عدد کمه یا زیاده.»

□ «خیلی کمه باید در حدود صد باشد. احتمال

داره که یکی از قرص های مادرتان را خورده باشه.»

□ «خاک بر سرم. این قرص ها سرخ و قشنگ است

و هر وقت مادرم جلوی بچه یکی را می خوره، دخترم

هم از اونا می خواد. شاید از دستش یکی افتاده روی

زمین یا یواشکی از توی شیشه برداشته و خورده.»

□ «باید امشب دخترتان این جا باشد. باید سرم

قندی به او وصل کنیم. اگر نه دوباره به همان

حالت بی حالی و اغماء می ره.»

□ «آقای ما می گفت بچه هیچ عیبی نداره.

می خواست بچه ها رو بخوابونه. فقط اصرار من بود

که بلند شدیم آمدیم.»

□ «خوب شد او را این جا آوردید. اگر او را خوابانده

بودید، ممکن بود که هیچ وقت بیدار نشه.»

مادر با دست آزادش به صورتش زد و نگاه